خبر

«بیست‌سال و سه روز» به چاپ ششم رسید

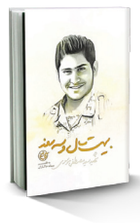

همزمان با سالروز قمری شهادت جوان‌ترین شهید مدافع حرم، انتشارات روایت فتح چاپ ششم کتاب «بیست سال و سه روز»، روایت زندگی شهید سیدمصطفی موسوی را روانه بازار کرد. این کتاب مستندی است داستانی از زندگی جوانی دهه هفتادی، درس‌خوان، باهوش، اهل تفریح و کاملا امروزی که در بزنگاهی خاص انتخابی خاص‌تر داشت و در آبان ۹۴ در راستای دفاع از حرم بانوی صبر، حضرت زینب(س)، در العیس سوریه به شهادت رسید.
سمانه خاکبازان با قلم خود داستان زندگی این شهید را از زمان کودکی تا لحظه شهادت در ۲۱۶صفحه نوشته است. اگر می‌خواهید بدانید چگونه یک جوان ۲۰ساله پرشور و امیدوار به آینده‌ای درخشان، راه کشوری غریب درپیش می‌گیرد و دل از آرزوهایش می‌کند و اگر پیگیر راز این انتخابید، مطالعه این کتاب را فراموش نکنید. در بخش‌هایی از کتاب می‌خوانیم: «موقتی خیال سیدمصطفی راحت شد که مادر سراغ کارهایش رفته، برگه دومی را از لای کتابش بیرون کشید و به آقا سید گفت: رضایت‌نامه دوم رو امضا می‌کنی؟ آقا سید لبخندی زد و گفت: ای کلک! فکر شو می‌کردی مامان بیاد نه. آقا سید نگاهی به چهره خندان سیدمصطفی انداخت و گفت: برو دانشگاه درس بخون! مملکت ما به آدم‌های تحصیل کرده بیشتر نیاز داره. جنگ حالا حالا هست. سیدمصطفی نگاهی به چشمان آرام پدر انداخت و گفت: شاید جنگ حالا حالا تمام نشه، اما ممکنه من عوض بشم، ۲سال دیگه که درسم تموم شد، آدم امروز نباشم.»

خبر

«راز انگشتر فیروزه» برملا شد

«راز انگشتر فیروزه» خاطرات شهناز عبدی، همسر شهید مدافع حرم علی آقایی، به قلم لیلانظری گیلانده توسط انتشارات خط مقدم منتشر و روانه بازار نشر شد. شهید علی آقایی از رزمندگان مدافع حرم بود که ۶ماه بعد از شروع زندگی مشترک در بهمن ۱۳۹۴ به‌صورت داوطلبانه روانه جبهه مبارزه با تروریست‌های تکفیری شد و هفتم اسفندماه ۹۴در حلب سوریه به شهادت رسید. پیکر این شهید را تروریست‌های داعش تحویل ندادند که با تلاش‌های تیم تفحص در تیرماه ۱۳۹۸بعد از ۴سال دوری از خانواده به وطن بازگشت و در شهر اردبیل به خاک سپرده شد. در این کتاب شهناز عبدی روایتی از زندگی کوتاه با این شهید بزرگوار را روایت کرده است و از دلهره‌هایی می‌گوید که بعد از بی‌خبری از همسرش با آن دست به گریبان بوده است.
در بخشی از این اثر آمده است: «کارم شده بود نوشتن یادداشت برای علی و رفتن به سقاخانه. دیگر طاقتم طاق شده بود. هر بار که به سقاخانه می‌رفتم با حضرت ابوالفضل(ع) اتمام‌حجت می‌کردم و می‌گفتم: این سه‌شنبه هم گذشت ولی بدون بار آخره که می‌آم. همه میگن اینجا جواب می‌گیرن! پس چرا من جواب نمی‌گیرم؟»

خبر

تمام استان‌ها صاحب موزه دفاع مقدس می‌شوند

۲۴ موزه دفاع‌مقدس در کشور ایجاد شده و تا سال ۱۴۰۴ هر استان حداقل یک موزه دفاع‌مقدس خواهد داشت.
مدیرعامل موزه ملی انقلاب اسلامی و دفاع‌مقدس با اعلام این خبر گفت: «امسال ۴موزه جدید افتتاح خواهد شد و با ساخت موزه بین‌المللی استکبارستیزی در صحرای طبس که تا سال آینده به اتمام خواهد رسید در مجموع تا سال ۱۴۰۴، تعداد ۳۷ موزه دفاع‌مقدس در سطح کشور خواهیم داشت.»
علی‌اصغر جعفری با بیان اینکه این موزه‌ها ظرفیت ارزشمندی برای حضور نسل جوان و انتقال ارزش‌هاست گفت: «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس با تدبیر رهبر معظم انقلاب اسلامی در راستای نهادینه کردن ارزش‌های دفاع‌مقدس در کشور و انتقال این ارزش‌ها به نحو مناسب به نسل‌های آینده راه‌اندازی شد.» معاون بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس با تأکید بر اینکه دفاع‌مقدس فقط یک مقطع تاریخی و حماسه تاریخی نبود، گفت: «دفاع‌مقدس بلکه یک گفتمان جاری را در کشور ایجاد کرد و بسیاری از برکات موجود در کشور در همه عرصه‌ها را مدیون آن دوران هستیم. جدای از بحث امنیت، اقتدار و شکوه ناشی از این پیروزی عظیم، برای نخستین بار جنگی به کشور تحمیل شد و ملت ایران و رزمندگان اجازه ندادند یک وجب از خاک کشور به‌دست دشمنان بیفتد، دفاع‌مقدس یک زندگی و سبک زندگی را به مردم ارائه کرد.»
وی خاطرنشان کرد: «از آنجا که تحریف‌گران در تلاش هستند این مقطع حساس را تحریف و نسل جوان را نسبت به عقبه پر افتخار این زمان مأیوس کنند لذا کار ما سنگین‌تر شده و مأموریت داریم روی این حوزه کار ویژه کنیم که در همین راستا قرارگاه «جهاد تبیین در دفاع‌مقدس و مقاومت» راه‌اندازی شده است.»

شهید جواد صراف؛ جوان‌ترین فرمانده گردان شهادت لشکر ۲۷محمدرسول‌الله(ص) به روایت مادر

فرار فرمانده؛ از بیمارستان تا خط مقدم

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

کمتر رزمنده‌ای است که شرح رشادت‌ها و دلاوری‌های جوان‌ترین فرمانده گردان شهادت لشکر ۲۷محمد رسول‌الله(ص) را نشنیده باشد؛ کسی که شجاعت و جسارتش در جنگ زبانزد عام و خاص بود و همین امر سبب شد تا در اوج جوانی مسئولیت سنگین فرماندهی گردان را عهده‌دار شود. آوازه خط‌شکنی‌های این دلاور هنوز نقل محافل است و راویان جنگ با افتخار از رزم‌آوری‌های او سخن می‌گویند. شهید محمدجواد حاج‌ابوالقاسم صراف، معروف به جواد صراف، فقط فرمانده گردان شهادت نبود، فرمانده دل همه آدم‌هایی بود که می‌شناختندش؛ عصای دست سالمندان، محرم راز جوانان، حامی نیازمندان و نور چشم فامیل که رسیدگی به آنها را بر خود واجب کرده بود. این دلاور وقتی بال پرواز گشود، فقط ۲۵بهار را به چشم دیده بود. خاطرات شهید را زینت توتونی، مادر و رضا صراف، برادرش، برای‌مان روایت می‌کنند.

جنگ که شروع شد جواد هم به نیروی سپاه پیوست. می‌خواست قدمی برای کشورش بردارد. عازم جبهه غرب شد؛ سر پل‌ذهاب. با اینکه سن و سالی نداشت اما به اندازه یک نظامی با تجربه از خود جربزه نشان می‌داد. همرزمانش هنوز از شجاعت او می‌گویند که چطور بی‌محابا و بدون واهمه به دل دشمن می‌زد. جواد به اندازه بی‌باکی‌اش، باهوش هم بود و می‌دانست چه تاکتیکی را کجا به‌کار ببرد. او بعد از پیوستن به لشکر ۲۷محمد رسول‌الله(ص) به جبهه جنوب رفت و در عملیات‌های زیادی مثل مسلم‌بن‌عقیل، رمضان، والفجر مقدماتی، والفجر یک، کربلای یک و کربلای ۵حضور پیدا کرد. مادرش از رشادت‌های او تعریف می‌کند: «جواد فوق‌العاده مسئولیت‌پذیر بود. از بی‌نظمی هم خیلی بدش می‌آمد. می‌گفت کاری که برعهده گرفتی باید درست و به‌موقع انجام دهی. هر زمان هم که موقعیتش پیش می‌آمد برای بچه‌های گردان مراسم روضه و سینه‌زنی برگزار می‌کرد. یادم می‌آید حاج محمدرضا طاهری هم بود. او هم همراهی می‌کرد.»

به جای نشستن در خانه به همسایه‌ها سر بزن!

جواد هم مهربان بود و هم محجوب. نمی‌گذاشت کسی از دستش دلخور باشد. سریع دلجویی می‌کرد. بچه‌های هم‌سن و سالش او را خیلی دوست داشتند. برایش احترام خاصی قائل بودند. او را محرم رازشان می‌دانستند. با اینکه برای نصیحت کردن خیلی جوان بود اما دوستانش از او حرف‌شنویی داشتند. مادرش می‌گوید: «جواد قبل از اینکه فرمانده گردان باشد فرمانده دل‌ها بود. هر کس با نخستین برخوردی که با او داشت مجذوب رفتارش می‌شد. نگاه نافذی داشت و جدی بود اما لبخند از روی لب او هیچ وقت محو نمی‌شد. هم‌صحبتی با او آدم را به یاد خدا می‌انداخت.» جواد از آن آدم‌هایی نبود که اگر کسی دلخورش کرده باشد دیگر سراغش را نگیرد. کار خودش را می‌کرد. بی‌توجه به برخورد نامناسب دیگران بود و همین رفتار کریمانه‌اش بیشتر آنها را شرمنده می‌کرد. مادر می‌گوید: «جواد نسبت به اشتباهات دیگران خیلی باگذشت بود. همیشه هم همین را به من توصیه می‌کرد که گذشت دوستی‌ها را عمیق می‌کند. اهل دلخوری و کدورت نبود. تذکراتش عملی بود نه کلامی. خیلی هم به صله رحم اهمیت می‌داد. آن را مثل نماز بر خود واجب کرده بود. بارها می‌شد به من می‌گفت به جای نشستن کنج خانه برو به همسایه‌ها و دوست و آشنا سری بزن از حالشان باخبر شو اگر نیاز به کمک دارند انجام بده.»

خدمت به دیگران را وظیفه خود می‌دانست

خودش هم همینطور بود. مرتب به همسایه‌ها و اقوام سر می‌زد. حواسش بود که کسی مشکل مالی در زندگی‌اش نداشته باشد. مادر تعریف می‌کند: «جواد آن موقع حقوق زیادی نمی‌گرفت اما اگر در فامیل یا دوست و آشنا متوجه نیاز کسی می‌شد، دستشان را می‌گرفت و مشکلشان را برطرف می‌کرد. دوست نداشت کسی متوجه این موضوع شود. اما خب گاهی هم پیش می‌آمد و ناچاری کمکش عیان می‌شد. یکی از اقوام دست‌تنگ بود و چند سر عائله داشت. ماهانه مبلغی از حقوق خودش را به او می‌داد. یا یکی دیگر از اقوام تازه خانه ساخته بود و شرایط مالی خوبی نداشت از فروشگاه سپاه چراغ نفتی خرید و به آنها داد تا در سرمای زمستان بچه‌هایش اذیت نشوند.»

اثر سیلی که از جواد خوردم

رضا، برادر کوچک‌تر جواد، موفقیت امروز خود را مدیون برادر شهیدش می‌داند. او بعد از جواد به جبهه رفت. درس و مدرسه را رها کرده بود و می‌خواست در آنجا خدمت کند. اما جواد راضی به این امر نبود. به او گفت که به تهران برگردد و سر درس و مشقش بنشیند. رضا تعریف می‌کند: «فرمانده گردان بود. وقتی گفتم در این اوضاع درس به چه کارم می‌آید، یک سیلی به‌صورتم زد و گفت این را زدم که یادت بماند از درس نخواندن به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسی.» او در ادامه به خاطره یکی از همرزمان برادرش اشاره می‌کند و می‌گوید: «آقای گودرزی یکی از همرزمان جواد می‌گفت یک روز سوار بر یک ماشین لندرور، داشتیم به طرف مهران می‌رفتیم. کنار جاده، دیدم یک نفر لنگ‌لنگان در حال حرکت است. رفتم به طرف او. دیدم جواد صراف است و همینطور به زحمت در کنار جاده می‌رود. تا او را دیدم، گفتم: «آقا جواد، کجا می‌روی؟» گفت: «مجروح شدم و مرا به بیمارستان ایلام بردند. دکترها گفتند باید بستری شوم ولی من دیدم که گردان در خط است و این انصاف نیست در بیمارستان استراحت کنم. این بود که از بیمارستان جیم زدم و حالا هم که می‌بینی، دارم می‌روم سمت خط.»

رفتار جالب فرمانده با اسرای عراقی

مکث

به اعتراف همه بچه‌های رزمنده‌ای که با شهید صراف، فرمانده گردان شهادت کار کرده‌اند این شهید در جسارت، دلاوری و همچنین روحیه شاد و پرانرژی در صحنه نبرد مشهور بود. جواد در صحنه نبرد آنچنان روحیه داشت که انگار نه‌انگار به مصاف دشمن تا بن‌دندان مسلح می‌رود و به معنی واقعی کلمه مرگ را به بازی می‌گرفت. او همچنین رفتار جالبی را با جمعی از اسرای عراقی که تا لحظاتی پیش او و همرزمانش را با تانک هدف گرفته بودند نشان داد؛ موضوع برمی‌گردد به عملیات کربلای یک در تیرماه ۶۵. این عملیات یکی از میدان‌های سخت و حساس نبرد بود که فرمانده صراف ابهت دشمن را شکست. او با دشمنی که تا دقایقی پیش پشت تانک نشسته بود و با گلوله مستقیم تانک، نفر را شکار می‌کرد، گفت‌وگو می‌کند و در آخر به آنها یادآور می‌شود که خطری تهدیدشان نمی‌کند و می‌توانند لباس‌های خود را دربیاورند تا کمی خنک شوند و پاهایشان که داغ شده بود را از پوتین خارج کنند تا پاهایشان هوا بخورد. سپس کلمن آب یخ آماده و در ادامه از آنها پذیرایی می‌کند. این برخورد او با اسرای عراقی در قاب دوربین ضبط شده و در این تصویر می‌توانید رویارویی سردار شهید جواد صراف با اسرای عراقی را ببینید.

گشتی در خانه موزه شهیدرجایی به بهانه سالگرد شهادتش

خانه رئیس جمهور اینجاست؟

گزارش

مهناز عباسیان
روزنامه‌نگار

محبوب بود و ماند. شهیدمحمدعلی رجایی از جمله سیاستمدارانی است که با گذشت ۴دهه از شهادتش هنوز هم نام و یادش به‌عنوان رئیس‌جمهوری محبوب کشور در اذهان باقی‌مانده است. گرچه کین دشمن به او فرصت کوتاه ریاست‌جمهوری داده بود اما پیش‌تر در سمت نخست‌وزیری، وزارت آموزش و پرورش و... صداقت در عمل و گفتارش را به همگان ثابت کرده بود. مردی بسیار ساده، قانع و صرفه‌جو که در ایام نخست‌وزیری ساختمانی قدیمی را در بهارستان به‌عنوان مکان نخست‌وزیری برگزید. اعتقاد داشت اگر محل کار تشریفاتی و رفاه‌زده باشد، بر خلق و رفتار آدمی اثر منفی می‌گذارد و او را اسیر پست و مقام می‌سازد. همین طرز فکر در سبک زندگی شخصی‌اش هم جاری بود. گواه آن خانه ساده و بی‌آلایش که از او به‌جا مانده و اینک به‌عنوان خانه موزه برای بازدید عموم باز است. از آنجا که دولت رجایی، نخستین دولت مکتبی بود که عهده‌دار امور اجرایی کشور شد و در آن دوره بحرانی، بیشترین حد از تلاش را برای خدمت به اهداف مقدس انقلاب از خود نشان داد به مناسبت شهادت او و شهید باهنر هفته نخست شهریور به‌عنوان «هفته دولت» نامگذاری شده است. به این بهانه سری به این خانه موزه در خیابان مجاهدان اسلام، خیابان شهید آجانلو، کوچه شهید میرزایی، پلاک ۶ زده‌ایم.

قدمت بنای خانه شهید رجایی به دوره پهلوی دوم می‌رسد. این خانه از ۱۳۴۳ تا حدود ۱۷ سال محل سکونت محمدعلی رجایی بود؛ خانه‌ای که او ابتدا با قرض ۱۳هزار تومانی آن را خریداری کرد. پس از شهادت رجایی، همسر و فرزندانش تا سال ۱۳۷۳ در این خانه زندگی کردند تا اینکه این خانه را بنیادشهید خرید. بنیادشهید پس از مرمت و ثبت ملی این خانه ارزشمند آن را به‌عنوان خانه موزه شهیدمحمدعلی رجایی مورد استفاده همگان قرار داد. مساحت خانه حدود ۲۵۴ مترمربع است که با زیرزمین ۲طبقه محسوب می‌شود. از در چوبی کوچک وارد خانه می‌شویم همین راهرو به ۶ در دیگر راه دارد: در ورودی ساختمان، درهای ۲اتاق، آشپزخانه، سرویس بهداشتی و حیاط. اتاق‌هایی که با تابلوهایی یکی اتاق نشیمن معرفی شده و دیگری اتاق پذیرایی که خودش متشکل از ۲اتاق «تو در تو» است. در همان نگاه اول محو اتاق نشیمن این خانه می‌شویم و خاطرات روزهای گذشته و کودکی خودمان را ورق می‌زنیم. اتاق با همان وسعت کم، یک کرسی قدیمی را در دل خود جا داده است. روی کرسی یک دست پایه لیوان گیره‌دار نقره‌ای مختص پذیرایی چیده شده است. گوشه دیگر همین اتاق یک تلویزیون کوچک، ۲پشتی دستباف ترکمن، چمدان سفری، یک چراغ علاءالدین و تصاویری از شهیدرجایی به چشم می‌خورد.

از پای تخته‌های سیاه تا پشت میز ریاست‌جمهوری

در یکی از اتاق‌های این موزه یک میز کار آهنی کوچک با روکش چرمی دیده می‌شود. درست شبیه همان میزهایی که در دهه ۶۰ در همه مدارس به‌عنوان میز معلم در کلاس‌های درس دیده می‌شد. اینجاست که برای خود، دوران معلمی شهید رجایی را مرور می‌کنیم. مردی که از پای تخته‌های سیاه در مدارس به پشت میز ریاست‌جمهوری رسید اما خود و گذشته‌اش را فراموش نکرد. در قسمت بالای همین میز، کتابخانه‌ای قرار گرفته است که داخل آن چندین جلد کتاب قرار دارد. هر طرف این خانه را که نگاه می‌کنیم یاد و خاطره شهید برایمان زنده می‌شود. تصور اینکه روزگاری شهیدرجایی در همین خانه و کنار کرسی می‌نشسته یا از این کتابخانه، کتابی برمی‌داشته می‌خوانده برایمان آشناست. البته با تماشای مجسمه‌ای از شهیدرجایی با همان لباس‌های ساده‌ای که در ذهن مردم جاخوش کرده این تصور ملموس‌تر می‌شود. مجسمه او در حالی که ایستاده و کتاب «آشنایی با علوم اسلامی، منطق و فلسفه» شهیدمطهری را در دست دارد، گوشه‌ای از اتاق قرار گرفته است. در اتاق مرتبط با اتاق پذیرایی، برخی وسایل شخصی شهیدرجایی و برخی هدایای اهدایی به او در زمان حیاتش و پس از آن دیده می‌شود که بعضا نامرتب چیده شده‌اند. ۲پیراهن شهیدرجایی، یک رادیو دو موج، یک کیف سامسونت که نوشته شده حاوی ۲اسلحه صاحبش بوده، پوستری با تصویر شهیدان رجایی و باهنر که همین سامسونت در دست اوست، تصویر اهدای اعتبارنامه شهید رجایی از سوی امام(ره) در حالی که رئیس‌جمهور شهید دست مقتدای خود را می‌بوسد، یک صندوق چوبی اهدایی مادر رجایی، کتابخانه‌ای با در کشویی شیشه‌ای، رخت‌آویز طراحی شده شهیدرجایی، تابلو گلیم با نقشه ایران که به خانواده شهیدرجایی اهدا شده بود، وسایل این اتاق هستند. در گوشه‌ای از اتاق هم تابلویی نصب شده با این مضمون «جای خالی فرشی که شهید رجایی به یک مستمند اهدا کرد.» در این موزه همچنین تعدادی از لوازم شخصی شهید رجایی نظیر دندان شهید به‌عنوان تنها نشانه شناسایی وی بعد از انفجار دفتر ریاست‌جمهوری، چمدان سفری، اتاق مطالعه به همراه میز و لوازم‌التحریر، دکور ساده و صمیمی خانه به همراه لباس‌ها، لوازم خانه و... به نمایش گذاشته شده است. البته قلم استنسیل، فنجان چینی چای شخصی او و اعتبارنامه‌اش در محفظه‌های شیشه‌ای نگهداری می‌شوند. از حیاط با چند پله کوتاه دیگر به زیرزمین باصفای آجری می‌رسیم. زیرزمین به شکل بسیار قدیمی و با طاق‌های آجری که محل حمام، آب انبار و طباخ‌خانه صاحب اولیه این خانه بوده است. ولی در دوره شهیدرجایی تغییر کاربری داده و شاید اتاق کار و مطالعه او بوده است. حالا تصاویر و لوازم شهیدرجایی جان تازه به این زیرزمین بخشیده‌اند.

یاد

فرنیا عرب‌امینی؛ روزنامه‌نگار

یادی از شهید ناصر کاظمی
فرمانده پاوه به مناسبت سالروز شهادتش

مهتاب کردستان

ششم شهریورماه سالروز شهادت شهید ناصر کاظمی، فرمانده غیور پاوه بود؛ مردی که برای آزادسازی شهر پاوه از محاصره کومله‌ها از جان مایه گذاشت و سرانجام در همین راه هم به شهادت رسید. در بین قوم کرد به «مهتاب کردستان» یا «کاک ناصر» معروف است. خیلی‌شان به‌دلیل دلاوری‌هایی که این فرمانده جوان برای نجات شهرشان انجام داده بود، نام فرزند خود را ناصر گذاشته‌اند. آنها هیچ وقت از یاد نمی‌برند مردی را که تا آخرین لحظه زندگی‌اش، برای دفاع از مردم کرد دلاورانه جنگید.

ناصر کاظمی از آن دسته بچه‌های بامرام پایین شهر بود که هیچ وقت دلش نمی‌خواست زندگی بهتر و مرفه‌تری نسبت به دیگران داشته باشد. همیشه سعی می‌کرد به‌گونه‌ای رفتار کند که دیگران را به یاد خدا بیندازد. ناصر با ورود به دانشگاه در کنار تحصیل در رشته تربیت بدنی، شغل معلمی را انتخاب کرد تا بتواند قدمی برای کمک به دانش‌آموزان محروم بردارد. او با هزینه خود جزوه و کتاب برای آنها تهیه می‌کرد و همیشه مشوقشان بود تا تحصیلات خود را ادامه دهند. از سال ۵۶درست بعد از آشناشدن با گروه مبارزان انقلابی در فعالیت‌های سیاسی شرکت کرد. یکی از اقدامات مهم او آتش کشیدن پرچم آمریکا در زمان ورود ورزشکاران آمریکایی به استادیوم آزادی بود. برای همین کارش هم از سوی ساواک دستگیر شد و به زندان قصر افتاد.

حماسه ناصر در کردستان

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت نیروی سپاه درآمد و برای خدمت به مردم سیستان و بلوچستان راهی آن دیار شد. مدتی را آنجا بود که غائله شورش خلق عرب رخ داد و کاظمی برای برقراری امنیت و مبارزه با شورشگران به خرمشهر رفت. تا پایان درگیری هم آنجا بود. اما هنوز خستگی مبارزه با آشوبگران را از تن به در نکرده بود که خبردار شد کومله‌ها و دمکرات‌ها در کردستان بلوا برپا کرده‌اند. او بدون فوت وقت به کردستان رفت. از آنجا که آوازه رشادت او به گوش شهید محمد بروجردی، فرمانده سپاه کردستان رسیده بود، شهید کاظمی را به‌عنوان فرمانده سپاه پاوه انتخاب کرد و برای کمک به مردم به آن دیار فرستاد. محاصره پاوه توسط کومله‌ها، جو بدی را ایجاد کرده بود برای همین شهید کاظمی تصمیم گرفت با کمک خود مردم بومی، پاوه را پاکسازی کند. ایده او جواب داد و در مدت زمان کمی، پاوه آزاد شد. اما این پایان کار فرمانده جوان نبود. او در بهار سال ۱۳۵۹ با یک حمله جسورانه، باینگان و سپس نوسود را پاکسازی کرد. شهید کاظمی بعد از یک سال و نیم تلاش بی‌وقفه در پاوه به سنندج اعزام و به‌عنوان مسئول سپاه پاسداران کردستان انتخاب شد. او بعد از قبول این مسئولیت، اقدام به پاکسازی مناطق استراتژیکی چون جاده بانه – سردشت، کامیاران، مریوان، تکاب، صائین‌دژ و بوکان کرد.

درسی که شهید همت از او گرفت

شرح دلاوری‌های شهید ناصر کاظمی زیاد است و گفتنش ساعت‌ها وقت می‌طلبد. اما آنچه امروز مردم کرد درباره این شهید می‌گویند جانفشانی اوست که چون برادری دلسوز در کنار آنها جنگید و از حریم شهرشان دفاع کرد. شهید ابراهیم همت بعد از شهادت او گفته بود: «من دروس فرماندهی‌ام را مدیون ناصر کاظمی هستم. به‌راستی نام شهید ناصر کاظمی با کردستان گره خورده است.» ناصر کاظمی بعد از تلاش بی‌وقفه برای خدمت به مردم کردستان سرانجام در ۶شهریور سال ۶۱حین پاکسازی محور پیرانشهر - سردشت به شهادت رسید. او متولد ۲۱خرداد سال ۳۵بود.

شهید کاظمی، نفر وسط

فوتبال و جنگ

درباره شهید ناصر کاظمی، فرمانده شهر پاوه کتاب‌های زیادی نوشته شده که می‌توان به «کردستان، مردم و پاسدار شهید کاظمی»، «مهتاب کردستان»، «پیشانی و عشق»، «مثل شمشیر، مثل ابر»، «فوتبال و جنگ»، «یادگاران ۱۴؛ کتاب کاظمی»، «فرمانده موفق»، «کاک ناصر»، «نیمه‌پنهان ماه»، «کردستان، حماسه همیشه جاوید» و «حماسه‌سازان عصر امام‌خمینی(ره)» اشاره کرد. از بین آثار مطرح شده کتاب فوتبال و جنگ را معرفی می‌کنیم. کتاب فوتبال و جنگ را محمود جوانبخت نوشته و در انتشارات سوره هم به چاپ رسیده است. این کتاب داستان زندگی شهید ناصر کاظمی از دوران کودکی تا شهادتش را روایت می‌کند. در بخشی از کتاب آمده است: «دلم می‌خواست حاج احمد متوسلیان را پیدا می‌کردم و به او می‌گفتم: این فرماندار جدید به درد این منطقه نمی‌خورد. با آن موهای فرفری و ریش‌های پروفسوری‌اش آدم به درد بخوری به‌نظر نمی‌آید.
فرماندار از راه نرسیده راه افتاده اینجا و آنجا سخنرانی می‌کند. اصلاً معلوم نیست حرف حسابش چیست؟ نمی‌شود فهمید طرفدار کدام فرقه و جناح است. آینه دق بچه‌های سپاه شده. من که خیلی به او مشکوکم. به مرور میانه فرماندار با گروه‌های ضدانقلاب خیلی خوب شد. حتی بعضی شب‌ها با آنها جلسه می‌گذاشت و... روزها گذشت و فرماندار اصلاً عوض نشد. با گروهک‌ها حسابی رفیق شده بود. این کارهایش بود که دیگران را به‌خود مشکوک می‌کرد. آن روز از عملیات برمی‌گشتیم. ۳روستا را پاکسازی کرده و تعداد زیادی از ضدانقلاب به اسارت درآمده بودند. ۲نفر از آنها جلوتر از من درحال حرکت بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. کنجکاوی‌ام تحریک شد که گوش کنم ببینم چه می‌گویند:
به خدا اگر می‌دانستم این فرماندار ریش‌بزی از اینهاست، همان روز اول که به پاوه آمد یه خشاب توی شکمش خالی می‌کردم. باباجان فکر کردیم ریش پروفسور گذاشته، از اینها نیست... گولمان زد والا بچه‌های سپاه از کجا خبر داشتند ما رفتیم توی این روستا؟ عجب نفهم‌هایی هستیم ما... فکر کردیم از ما طرفداری می‌کند... هرچه داشتیم و نداشتیم با او در میان گذاشتیم ... این هم نتیجه‌اش...
نمی‌دانستم بخندم یا شرمنده باشم، شرمنده از اینکه نفهمیدم و این همه به او تهمت زدیم!»